

جلد سوم «داستان فیروز شاه»

بیش از سی سال پیش، ظاهراً بسال ۱۳۳۹ خورشیدی استاد عزیز مخلص جناب دکتر ذبیح الله صفا یکی از داستانهای قدیمی ایرانی را زیر عنوان داراب نامه بیغمی، به نفقه بنگاه ترجمه و نشر کتاب در دو مجلد به زیباتر صورتی انتشار دادند. بعد خود در جلد چهارم تاریخ ادبیات در ایران خویش نوشتند:

اسم این کتاب در پایان جلد اول... و بر پشت کتاب، داراب نامه است و حال آن که ترجمه عربی از خلاصه همه این کتاب که در... مصر طبع شده «سیره فیروز شاه بن ملک داراب» یعنی کارنامه فیروز شاه پسر شاه داراب نام دارد و این تسمیه اخیر البته صحیحتر است زیرا تمام این کتاب درباره سرگذشت فیروز شاه پسر ملک داراب و سپس پسر او بهمن فراهم آمده و دخالت داراب در آن اندک است.^۱

در همین منبع استاد اطلاع داده اند:

از متن فارسی کتاب که ظاهراً در چهار مجلد بوده قسمتی دیگر یعنی جلد سوم آن در کتابخانه اوپسالا موجود است که با انشائی جدیدتر از آنچه محمود دفترخوان فراهم آورده تحریر شده است...^۱

این جلد سوم که به نام «قصه و داستان فیروز شاه بن ملک داراب» بشماره ۴۱۸ در «فهرست دستنویسهای کتابخانه دانشگاه اوپسالا» ثبت شده اکنون در زیر دست صاحب این قلم است و می‌کوشم تا در این گفتار آن را معرفی کنم.

کتاب به دست کاتبی به نام مصطفی قزوینی نوشته شده است. وی در پایان آن چنین می‌نویسد: تمام شد دفتر سیوم به ید حقیر فقیر کمترین خلق الله مصطفی قزوینی فی یوم چهارشنبه آخر سال دوروزه تحویل حمل مانده، به تاریخ پانزدهم شهر جمادی الاول فی سنه هزار و دوست و یک من هجرة نبویه (کذا) سنه ۱۲۰۱. این تاریخ را فهرست نویس با نوزدهم فوریه ۱۷۸۷ میلادی تطبیق کرده و گویا درست نیست چه دو روز به تحویل حمل روز نوزدهم مارس است نه فوریه. نسخه دارای ۳۰۸ برگ به طول و عرض ۳۱/۵×۲۱ سانتی متر است. در هر صفحه ۲۱ سطر نوشته شده است. بیست و پنج مجلس تصویر دارد که هر یک از آنها صفحه‌ای را گرفته است و چندان تعریفی ندارد. ظاهراً نسخه از روی نسخه‌ای قدیمتر نوشته شده و کاتب یک جا در حاشیه برگ ۳۶ ب چنین آورده است:

در ساعت سعد و در نیم روز دوشنبه در بیست و هشتم شهر رجب المرجب در قهوه خانه در خدمت مخدوم مطاع آقامیرزا جان به آواز حزین و بانگ چنگ و چغانه این نیم ورق نوشته شد و قهوه خانه بسیار گرم بود... رخ آن زیبا پسر که در مقابل میرزا آقا جان دست ادب بر سینه ایستاده بود اما آقامیرزا جان از شوق لقای او طار زدن (کذا) را زیاده بر زیاده می‌افزود. تبارک الله احسن الخالقین. فی جیدها حبل من مسد.

کتاب بدین ترتیب آغاز می‌شود:

آغاز مجلد سیوم از قصه و داستان فیروز شاه ابن ملک داراب ابن بهمن ابن اسفندیار. خواندیم در حضور دوستان که شهریار ایران فیروز شاه نوجوان در شهر چین در چراگاه آهوان در برابر شکمون خان لشکرگاه زده و شکمون خان از فیروز شاه امان جنگ طلبیده و شاهزاده او را امان داده و گفت تا توبه جنگ نیایی ما نیز به جنگ نیایم.

بنا به آنچه کاتب در حاشیه کتاب آورده که آن را — یا دست کم قسمتی از آن را — در قهوه خانه نوشته است پیداست که جمله «خواندیم در حضور دوستان...» قول مؤلف کتاب است نه ناسخ آن.

خوشبختانه کتاب سالم و تمام مانده است. خط آن نیز خط نستعلیق تحریری و خوانا و نسبتاً زیباست و کم غلط نیز هست و کاتب آن را برای شاهزاده‌ای نوشته که نام او را نیاورده است و به رسم ناسخان در میان مطلب وقتی فرصتی مناسب به دست آورده با «حُسن طلب» از او چیزی خواسته است:

... ده همیان زر سرخ و سفید بردند در میدان بر سر شاهزاده ملک بهمن نثار

کردند. کاتب حروف نیز مراد دارد که چون شاهزاده عالمیان بدین محل برسد کاتب این کتاب را بطلبند اسب و خلعت و زرانعام فرماید که عجب یادگاری نوشته شد که در خزانه هیچ پادشاهی نیست (برگ ۲۲۸ الف).
داوری استاد صفا در این باب که این مجلد با نثری تازه تر نوشته شده کاملاً درست است. با این حال کتاب از فوایدی خالی نیست.

کمتر از نیمی از کتاب شرح دلیربهای فیروزشاه در چین است. وی سرانجام بر خاقان پیروز می شود و «شهر» چین را می گیرد و کارگزاری آن را به مهریار وزیر می سپرد و عزم هندوستان می کند. علت رفتن وی به هندوستان در کتاب چنین توضیح داده شده است:

فیروزشاه گفت ای مه لقا پسرم ملک بهمن را به هندوستان برده اند... من از عقب ملک بهمن و اردوان به هندوستان می روم که شنیده ام در سرندیب دیری هست که آن دیر را دیر کلکسانه می گویند و در آن دیر بتی هست که صنم نام دارد و در آن آتشی برافروخته اند و فعلی برانگیخته اند و نامش آتش گویا نهاده اند که سخن می گوید و نام هر کس می داند. من عهد کرده ام که آن دیر را خراب و آن آتش را خاموش کنم لابد که باید بروم... (برگ ۱۲۴ ب).
از این پس تمام صحنه های کتاب در هند و سرندیب می گذرد و فیروزشاه به عهد خویش که کشتن آتش گویا و خراب کردن دیر کلکسانه باشد وفا می کند.
توصیفهای کتاب اغلب جان دار و گویا و جالب توجه است. بعضی از آنها را یاد می کنیم:

وصف اخی سعدان طباخ: الجامع علوم انسانی و مطالعات ترکی

فیروزشاه و شهرد نهروانی از آن خرابه بیرون آمدند و قدم در شهر نهادند و گرد بازار می گشتند تا بر در دکان طباخ رسیدند. فیروزشاه گفت ای برادر از این طباخ نعمتی از برای ما بستان که گرسنه ایم. شهرد پیش رفت، آن طباخ را گفت ای جوانمرد این زر بستان و به ما نعمتی بده.

راوی گوید که طباخ جوانی بود بلندبالا و سرخ چهره و قوی هیکل و جامه اطلس سیاه در بر کرده بود و نیم حریری بر سر پیچیده بود و زنجیری از زر سرخ گرد کمر درآورده و دو حلقه زر سرخ در گوش انداخته بود، کاردی عظیم از روی ران درآویخته بود و دست برمالیده بود و خلق غلبه بر در دکان آن جمع آمده بودند و آن جوان را اخی سعدان طباخ می گفتند در شهر چین سردار بود و عظیم جوانمرد بود و خلق چین او را دوست می داشتند. شهرد دست بسوی او دراز

کرد و یک تنگه زر سرخ به دست اخی سعدان طباخ داد که به ما نعمتی بده، این بگفت و اشاره بسوی شاهزاده کرد که فرمای. اخی سعدان طباخ دست گشود و یک تنگه زر سرخ دید، عجب ماند که در شهر چین کدخدایی در آن ایام به دو دانگ معاش کردی و اسباب او به دو دانگ از خوردن و پوشیدن تمام بودی... (برگ ۲۱ ب ۲۲ الف).

وصف سحر شمسۀ جادو:

شمسه گفت شاه بیرون آید و تفرج کند ببیند که من با این قوم چه می‌کنم، سحری بکنم که یکی جان بدر نبرند... من چند سال است که در عالم خدمت استادان کرده‌ام تا این کار سحر به جایی رسانیده‌ام که چون ابتدای سحر کنم اگر خود خلق عالم باشند به یک سحر من هلاک شوند... اما شما از جای خود حرکت نکنید و هیچ مترسید و فردا که من سحر کنم هیچ کس از شما سوار مشوید و از خیمه بیرون نیاید تا نترسید که کار این لشکر را تمام کنم...

فیروز شاه از این حال بیخبر بود و از آمدن ساحر خبردار نبود، امرای دولت جمله در پیش او بودند تا چهار دانگ از شب بگذشت، بادی عظیم از قفای سپاه ایران برآمد، نرم نرم آن باد تندتر شد. چنان عظیم شد که خیمه‌های لشکریان را سرنگون می‌کرد و میخهای آهنین را از قعر زمین بر می‌کند. غوغا از سپاه ایران برآمد. بعضی خفته بودند بعضی بیدار بودند، بعضی مست و بعضی هشیار بودند که خیمه‌ها بر سر ایشان فرود می‌آمد. تا وقت سحر چنان شد که در سپاه ایران یک خیمه بر سر پا نماند، جمله سرنگون گردید. مردم از خیمه‌ها بیرون دویدند و بعضی در زیر خیمه‌ها باز ماندند، مرکبان راه صحرا گرفتند، از هر طرف غوغا و آشوب برآمد. هر چند که بر می‌آمد گرد و غبار و باد زیاد می‌شد که در سپاه ایران صد خیمه نمانده بود، باقی افتاده بودند. بعد از آن که صبح نزدیک شد باران عظیم باریدن گرفت، تو گفستی که مگر طوفان نوح است که واقع شده است، از هر طرف جوی آب روان شد، چندان که فراشان جهد می‌کردند که خیمه بزنند نمی‌توانستند. مرکبان از هر طرف می‌دویدند و خدمتگاران از عقب ایشان سرگردان، باد و باران و تاریکی پیچیده بود تا وقتی که آفتاب برآمد. شکمون خان از شهر به لشکرگاه آمد و از دور آن غبار و تاریکی را بدید، دانست که سحر است خرم شد... با منکوخان بگفت که این سحر است، با من شرط کرده است که کار سپاه ایران را تمام کند تا سه روز، بعد از سه روز شما سوار شوید و بیاید و یکی را زنده مگذارید، جمله را هلاک کنید...

آن روز در سپاه ایران باد و باران چنان بود که یکی را طاقت چشم باز کردن نبود. فیروز شاه... و جمله امرای دولت از جای خود نجنبیدند تا عاقبت شب درآمد و عالم تاریک گردید، همچنان باد و باران آن شب همه شب بدین نوع بود. نیم شبی بود که از کوه سیلی عظیم رود سپاه ایران نهاد مرد و مرکب و خیمه و سراپرده و بار و بینه در پیش کرده بود. فغان از میان لشکرگاه برآمد. تا اول صباح چنان بود. چون صبح دمیدن گرفت آن باران با تگرگ شد و طراقاتراق برآمد، زحمت بر ایشان زیادت شد چنان کار بر آن قوم دشوار شد که به وصف راست نیاید. فیروز شاه از طیطوس حکیم سؤال کرد که این چه حالت است که کار بر سپاه ما دشوار گردید؟ حکیم گفت ای شهیار دو دانگ از سپاه ما در آب و باران تلف شد، این کار باد و باران نیست، گمان من آن است که این کار سحر است که با ما سحر می کنند. این را هیچ فایده نیست مگر کسی از سپاه ما بیرون رود و از بیرون سپاه به چاره آن مشغول شود و تدبیر آن باشد که آن ساحر را بگیرند و هلاک گردانند تا این باطل شود، دیگر هیچ چاره ندارد و گرنه جمله هلاک خواهیم شدن که در این دو روز که این حالت واقع شده است در سپاه ما هیچ کس آتش برنکرده است و هیچ نخورده اند. دانم که اگر تدبیری نشود جمله هلاک خواهیم شدن... تا وقت سحر این چنین می بارید. چون روز سیوم درآمد، از اول روز رعد و برق در فلک پیچیدن گرفت و دل در بر لشکریان چون بید لرزیدن گرفت. آن ابر سیاه که در فلک بود پراکنده شد. لشکریان خرم شدند که ناگاه آن ابر سیاه به ابر سرخ مبدل شد، جهان تا جهان ابر سرخ گرفت، طراقاتراق در فلک افتاد و از آن ابر آتش باریدن گرفت. به هر چه در می آمد در حال می سوخت، فغان از هر طرف برآمد، فیروز شاه در حیرت که یکی در خیمه دوید آن حال را بدید که از آسمان آتش می بارید و تاریکی در عالم پیچیده بود و مردمان از هر طرف دوان گشته بودند هر چند می خواستند که بدر روند نمی توانستند. آن آتش در خیمه ها افتاده بود و مرکبان می دویدند. تو گفتی که مگر روز قیامت شده است. فیروز شاه بترسید که هیچ کس را پروای هیچ کس نبود و جمله لشکریان می گریستند و تضرع می کردند. شاهزاده چون دید روی بر خاک مالید و رستگاری طلبید که کار بر سپاه ایران تنگ شده بود و بکلی طمع از جان خود بریده بودند (برگهای ۸۰ ب تا ۸۲ الف).

کیفیت سحر شمس در این کتاب بتفصیل تمام شرح داده شده است اما بنای آن بر

همان اساسی است که در شاهنامه آمده و پیش از این در گفتار «شاهنامه فردوسی و فرهنگ عامه» از آن یاد کرده‌ام.^۳ در نقل این صحنه اشباعی رفت چه شاید مفصلترین صحنه از نوع خود در این گونه داستانها باشد و ذوق مؤلف را در تخیل و صحنه‌آرایی و دیدن جزئیات بخوبی آشکار می‌سازد.

نحوهٔ علاج این مصیبت آن است که از قضا بهروز عیارگذارش از آن سوی می‌افتد و دود و دمه را بر سر سپاه ایران می‌بیند و مردی را که ایستاده بود و این حالت را نظاره می‌کرد اسیر می‌کند و از او جویای مطلب می‌شود. وی شرح می‌دهد که این وضع بر اثر سحر شمشه پدید آمده و او جاسوس خصم بوده است که در آن مکان برای دیدن وضع سپاه ایران و گزارش دادن آن به مخدوم خویش ایستاده بوده است.

بهروز عیاربرخاست از هر طرف نگاه می‌کرد، دید که این ابراز طرف کوه می‌آید بر بالای سر ایرانیان آتش می‌بارد. دانست اصل این سحر از کوه است. بناچار رو بر کوه نهاده می‌رفت و طلب می‌کرد تا عاقبت یکی را دید بر بلندی ایستاده بود و دو شیشه به دست گرفته بود. از یک شیشه باد بیرون می‌آمد و از یک شیشه آب ابر سرخ بر بالای سر سپاه ایران، و آن کس به آواز بلند افسون می‌خواند بر طرف سپاه ایران باد می‌دمید. بهروز عیار گفت این است که کار سپاه ما را عظیم به تنگ آورده است. چون کنم؟ اگر پیش می‌روم ساحر است می‌ترسم که حریف نباشم و اگر پیش نروم چاره چون کنم؟ بسیاری اندیشه کرد، عاقبت توکل بر خدای تعالی کرد و از قفای او می‌آمد، قدری خاک در دامن گرفته بود، نرم نرم از قفای آن ساحر می‌آمد تا نزدیک آن ساحر رسید. شمشه در سحر گرم بود و او را نمی‌دید تا بسیار تنگ رسید، یک نعره بر شمشه زد در غایت سهم و صلابت، شمشه بی اختیار آوازی عظیم از قفای خود بشنید. به عقب نگاه کرد تا بنگرد که این کیست. بهروز عیار آن خاک را که در دامن داشت بر چشمهای او افشاند، چشمهای او را بدان خاک گرفت. شمشه از بیم جان و درد چشمان دست از آن شیشه‌ها برداشت، شیشه‌ها بر زمین آمد خرد شد و هر دو دست بر چشم نهاد. بهروز عیار دوید موی پیشانی او را بگرفت محکم کشید. شمشه دختری بود در غایت حسن و لطافت و نازکی که در آن ایام حسنی مثل شمشه نبود. به دست بهروز عیار عاجز شد. بهروز او را در زیر خود آورد. سوزنی از فولاد در دماغش کرد آن سحر باطل شد و آن ابر که بود ناپدید گردید و آن باد و باران که آتش می‌بارید بر طرف شد... (برگ ۸۳ الف و ب).

در این صحنه به خاصیت ضد جادوی آهن و فولاد نیز اشاره شده است.

وصف سوار ایرانی:

اول کسی که عزم کرد سواری بود از سپاه ایران، مرکبی سوار شده بود و برگستوان جنگ بر پشت مرکب انداخته و پیش بندی از آینه چینی بر پیشانی مرکب بسته و غرغای از ابریشم سبز از گردن مرکب درآویخته و زین و لجام تنگ ابریشم بر او بسته و رکاب از زر سرخ درآویخته، جوان خداوند مرکب چون سرو سر برکشیده و سینه پهن و میان باریک و بازوی گرده و خفتانی از اطللس سیاه در بر کرده و کمری از یاقوت سرخ بر میان بسته و عمود گران در قریب زین انداخته و کمندی از ابریشم سیاه شصت ارش در فترک مرکب بسته و خنجری چون الماس بر روی ران آویخته و موزه ای از فولاد در پای کرده، کلاه خود زراندود شانزده پهلوی بر تارک سر نهاده و عصابة پهلوانی بسته، ساقین و ساعدین بر بسته و سپر از فولاد گرد چون چشمه خورشید با هفت قبه زر در جیب آورده و نیزه ای از بیست ارش فولاد میانه تهی بر گوش مرکب راست کرده و کمان خوارزمی در بازو انداخته (برگ ۱۰۱ الف).

سلاح و تجهیزات فرخ زاد (از نواده های رستم و پهلوان معتبر این داستان) نیز چنین وصف شده است:

برانگیخت از قلب سپاه ایران سواری مبارز، از سر تا ناخن پای در آهن و فولاد غرق شده و بر مرکب خنگی جنگی سوار گشته، مرکب در برگستوان جنگ کشیده بود، جوانی بر پشت مرکب سوار بغایت آراسته، کلاه خود شانزده پهلوی بر سر نهاده گرداگرد کلاه خود مرصع کرده بود و عصابة پهلوانی از میل کلاه خود درآویخته، نیم زره داودی در بر کرده زراندود، در زیر خفستان زرنگاری پوشیده و کمری از زر در میان بسته و عمود گران در قریب زین انداخته و نیزه خطی بر گوش مرکب راست کرده، شمشیری مصری حمایل کرده و کمان خوارزمی با تیرهای خدنگ از بند کمر درآویخته، موزه فولاد در پای کرده، نعره زنان و خروشان در میدان آمد، طرید کرده، جولان نمود، مبارز خواست. فیروز شاه گفت کیست؟ گفتند فرخ زاد است (برگ ۲۸۷ الف).

وصف یکی از پهلوانان دشمن

بهر است در همین مقام توصیفهایی را نیز که از پهلوانان سپاه دشمن شده است بیاوریم. این است وصف هورلند پسر لندیور پهلوان هندی:

اول کسی که عزم میدان کرد هورلند بود آراسته و پیراسته چون میلی سیاه غرق فولاد، بر کرگدنی عظیم نشسته و شاخ او را در فولاد گرفته بودند و پیش بر

پیشانی کرگدن بسته و زین زرین بر پشت او، عظیم پا هیبت و صلابت بود نعره زنان و خروشان در میدان درآمد، بسیار با شکوه می نمود. سی و یک ذرع بالا چون میلی سیاه برکشیده و یا چون دودی سر به اوج رسیده. سر چون گنبدی کوه‌تنی آهن‌بدنی فولادپوشی فیل‌کُشی گرانجانی پدفرجامی زشت‌رویی کوتاه‌مویی با عمود گران عزم میدان کرد، چون ابر سیاه آفته و دود سیاه آشفته در میان میدان آمد (برگ ۲۷۹ ب).

اژدها‌کُشی

در این گونه داستانهای پهلوانی همیشه یک صحنه کشتن اژدها از سوی پهلوان اول داستان وجود دارد. این داستانها اغلب یکتواخت و مختصر است. اما در این نسخه صحنه‌ای وجود دارد از کشته شدن اژدها به دست ملک بهمن صاحبقران پسر فیروزشاه که بسیار مفصل است و نویسنده با تخیل غنی خویش جزئیات هیأت اژدها و کارهای پهلوان برای کشتن او را شرح داده است. قهرمان نیز در این ماجرا به کام مرگ می رود و چندبار خویشتن را کشته می انگارد، اما سرانجام پیروز می شود. شرح این ماجرا پنج صفحه داستان (از برگ ۱۷۱ الف تا ۱۷۳ الف) را گرفته است و نقل تمام آن را در این گفتار روی نیست. خلاصه کردن آن نیز موجب حذف جزئیاتی است که همه در جای خود جالب توجه‌اند.

توصیف آتش گویا

یکی از صحنه‌های جالب توجه این کتاب توصیف آتش گویاست. این آتش در گودالی (حوضه‌ای) در میان دیری قرار دارد و از میان آن صدایی بر می آید و نام هر کسی را که به زیارتش آمده است می گوید و از منویات او خبر می دهد. شرح این آتش نیز تفصیلی دارد و صفحات متعدد کتاب را اشغال کرده است. اما در جایی که راز آن فاش می شود، پیری که مقدم دیر بوده و پدران او نیز همین شغل را داشته‌اند در باب آن چنین توضیح می دهد:

اکنسون سه هزار سال است که این دیر را ساخته‌اند اما هفتصد سال است که این حيله را انگيخته‌اند و به دست پدران ما داده‌اند و بغير از ما و فرزندان ما کسی ديگر حال اين آتش و اين دير را نمی دانست، ما را نیز وعده آتش همین بود. فیروزشاه گفت آن بت که سخن می گوید آن چون است؟ گفت آن را دیو در شکم می رفت و سخن می گفت (برگ ۳۰۳ الف).

البته از این پیشتر طیطوس حکیم در دم مرگ گفته بود:

اکنسون صفت این آتش را بگویم که الوان چرا می سوزد، از آن جهت که

چوبی یکی بر او می اندازند الوان و انواع چوبهاست که لابد رنگش به چند نوع می ماند. دیگر آن که آوازی که از میان آتش می آید حیل و مکر است که این آتش در حوضه ای باشد که زیر آن آتش و حوضه مجوف باشد و سوراخی اندک از آن حوضه در آن دخمه است. این معنی را هیچ کس نداند بغیر از کسی که بر این دیر مقدم است. هرگاهی که مسافری بدین دیر برسد او را فرود آورند و ضیافت کنند. بعد از آن پیش مقدم خود روند که چنین نام کسی به چنین کاری آمده است و می خواهد که آتش را تفرج کند. آن کس نام او را معلوم کرده یکی را که از محرمان آن حال است در زیر آن دخمه می فرستد و نی دراز در دهان می گیرد و سخن می گوید و آن سخن از میان آتش بر می آید، آن مسکین نمی داند که تصور می کند که آتش سخن می گوید. چندین سال است که این حیل کرده اند و این ستر هرگز فاش نگشته است. و در این دیر کسی نداند بغیر از کسی که مقدم بر آن قوم باشد (برگ ۳۰۲ الف).

از این صحنه در داستانهای بعدی گرده برداری شده است. در امیرارسلان، درست در پایان کتاب موجودی ست به نام شیرگویا که پیکر شیر دارد و سخن می گوید و دعوی خدایی می کند و به دست امیرارسلان نابود می شود.

وصف زنان زیبا

نویسنده گاهی که مجالی به دست می آورد به زبان آوری و اظهار فصاحت و بلاغت خویش می پردازد. یکی از این مجالها در هنگام شرح زیبایی خورشیدچهر دختر شاه چین و کنیز او مهر غمگسار به دست وی می افتد و بدیهی ست که در ستایش زیبایی کنیز قدری کوتاه می آید تا برای مخدوم و بانوی وی سنگ تمام ترازو بگذارد:

خورشیدچهر چاره نداشت گریبان و نالان نقاب از پیش روی برداشت.
 کودریس پنداشت که مگر خورشید از زیر ابر پیدا شد. روی چون طبق گل
 سوری، دهان چون حقه یاقوت پر از مروارید، دو چشم چون نرگس تر، دختری
 که از مطلع حسن چون روی او هرگز آفتابی روی ننموده بود. عطر فروش صبا
 چون زلف او هرگز نافه ای نگشوده بود. جمیله ای که اگر دیده در شب روی او
 بدیدی گمان بردی که مگر صبح از تنق افق طالع گشته است و اگر چشم در
 پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او انداختی پنداشتی که آفتاب برآمد.

عالم ز نهیب غمزه او فریاد کسان ز نسل آدم
 ماه دیدار گل عذار جادو چشم دل فریب سب ز نخدان و دُر دندان و شاه خوبان و

چون خورشید درخشان

دو چشمش بسان دونرگس به باغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 دهانش به تنگی دل مستمند
 دو یاقوت خندان، دونرگس درم
 دو زلفش بکردار مشکین زره
 چو از غالیه بر گل انگشتی
 مژه تیسرگی برده از پَر زاغ
 بر او توز پوشیده از مشکِ ناز
 سر زلف چون حلقه پایبند
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم
 چو زنجیر گشته گره بر گره
 همه زیر انگشتی مشتری
 در مرتبه‌ای بود که از وصف و بیان بیرون بود. هرگز تا عمر کودریس بود بدین
 حسن و جمال کسی ندیده بود. روحش در پرواز و دلش در گذار آغد. اگر
 خورشید چهر نقاب زود فرو نمی گذاشت امکان داشت که کودریس بیخود
 می شد... (برگ ۱۹۵ ب).

وصف مراسم سوگواری

کلکال پسر ملک شکال پادشاه هند بود. او را عیاران ایرانی در شبی که قرار بود به
 حجله دامادی برود به زاری زار کشتند و خبر به مادرش رسید. آنچه در زیر می آید وصف
 مراسم عزاداری شاهزادگان جوان در روزگار تألیف کتاب است:

مادر کلکال چون این خبر بشنید که فرزند او را عیاران کشته اند فریاد از
 نهادش برآمد. سر و پای برهنه و روی گشوده و موی کنده در میان شهر دوان شد
 و خلق بسیار در عقب او تا بر لب دریا رسید. هنوز آن کشتی که کلکال را
 می آوردند کنار نرسیده بود خیلی راه مانده بود که برکنار آید. مادر از محبت
 فرزند و درد فرزند خود را در آب دریا انداخت که به کشتی رسد، به کشتی
 نرسید، آن محل نُغَل (= گود) بود، فرورفت تا برآمدن جان بداد و بمرد. جمعی
 در آب جستند، مادر کلکال را مرده از آب بیرون آوردند و مادر و پسر را در
 پهلو ی یکدیگر بخوابانیدند... از این طرف خواهر کلکال با خلق شهر، صد هزار
 زن و مرد از شهر بیرون آمدند. چون خواهر کلکال برسید و آن حالت را بدید
 روی بخراشید و موی بر کند، خلق شهر در خاک ریختند، فغان از شهر سمعاد
 برآمد. کلکال را با مادرش برداشتند به شهر سمعاد آوردند و در میان شهر خاک
 و خاکستر ریختند و گاه پاشیدند، خلق شهر به عزا مشغول شدند...

دانگ عیار از دربارگاه [ملک شکال] درآمد و کلاه بر زمین زد و جامه
 چاک کرد و قدری خاک با خود آورده بود بر سر ریخت و فریاد و فغان برآورد

گفت: دریغ ملک کلکال شاهزاده نوجوان، آن نوداماد پر حسرت که به مراد نرسید و به دست عیاران ایران به قتل آمد. سرش را بریدند و شکمش دریدند و خوش بر خاک ریختند. چون شکال هند خیر مرگ پسر بشنید تاج از سر بر زمین زد و خود را از تخت بر زمین انداخت و جامه برتن چاک کرد. خاقان نیز سر برهنه گرد. جمله شاهان و امیران که حاضر بودند جمله سرها برهنه کردند، دانگ [عیار] نوحه می کرد قد کلکال را به سرو نسبت می کرد و رویش را به ماه تشبیه می داد و تنش را سیمین می گفت و ایشان زاری می کردند. این خیر در سپاه افتاد. سپاه نهصد هزار کس سوار هندو و ترک به یک بسار فریاد برآوردند و طبل و نقاره‌ها بدریدند و غلمها بشکستند و دم مرکبان ببریدند، جمله در میان شال و پلاس رفتند به یک بار بر دربارگاه شاهان جمع آمدند و فریاد و زاری برآوردند، آواز نعره و فریاد ایشان چند فرسنگ می رفت... (برگ ۱۴۵ الف و ب).

آرایش سخن

در داستان بیتهایی هست که ظاهراً برای همین داستان سروده شده است مانند:

یکی فیصل مانند کوه گران	به باره برافکننده برگستوان
و یا کوه البرز در جوشن است	نه فیل است گویی که آهرمن است
خروشان و جوشان چودرتده شیر	ابر پشت او لسندیور دلنیر
دوبازوش هریک چوشاخ چنار	درختی ست گفستی از آهن به بار
به میدان جنگ آمده با شکوه	به بالا چومیل و به تن همچو کوه

(برگ ۲۲۵ الف)

از این گونه بیتها در سراسر داستان و از جمله در برگهای ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۳، ۲۷۴ الف، و ۳۰۴ ب آمده است.

چنان که ملاحظه می شود این شعرها چندان تعریفی ندارد، اما در مواردی نه چندان انگشت شمار کاتب یا مؤلف شعرهایی را در متن جای داده که مایه شرمساری است:

سیاهی به عالم به یکبتارگی	جهان بود در ظلمت تاریکی
ز ایوان گردون برآمد به بام	که شاه جهان عادل نیکنام
لباسش زیاقوت کرده به بر	یکی تاج زرین نهاده به سر
به عدل شهی ظلم برداشت او	جهان را به نور خود آراست او

و نیز:

سواری خرامان به دشت نبرد
 توگویی که کوهی ست در برگستان
 چوشیری که از بیشه آید برون
 کفل گیرد، کوچک سر و خرد مو
 ابرپشت او اردوان چون پلنگ
 میان دو صف همچوماهی ز کوه
 که گردون ز گرد ستورش به درد
 مغرق در آهن چوپیل دمان
 چو گرگی به هیبت دهن پرزخون
 چو سبلی که از کوه آید فرو!
 مغرق در آهن به اسباب جنگ
 براند و برآمد به فرو شکوه
 (برگ ۲۸۷ الف و ب)

در متن بیتهایی از فردوسی با ذکر نام او (۲۸۶ ب) فخرالدین اسعد گرگانی (۱۴۸ ب، ۱۹۷ ب) و سعدی (۲۰۸ ب) آمده است. شعرهای فراوان دیگری نیز از شعرای گمنام و درجه دوم و سوم متن را آرایش داده است.
 صحنه‌های عیاری

صحنه‌های عیاری کتاب نیز خالی از لطف نیست و گاه چیزهایی در آنها توان یافت که در دو مجلد پیشین نیامده است مانند گروهه (= گلوله) عیاری:

بهر روز عیار کمند فرو گذاشت و به شیب رفت، خنجر آبدار در دست گرفته
 و بر سرین خون آشام آمد، خون آشام در خواب بود، بهروز عیار در آن حوالی
 نگاه کرد در آن نزدیکی هیچ کس نبود. ایمن شد و بر سینه خون آشام بنشست و
 دست در بن حلق او زد. خون آشام دیده را برگشود تا بگوید که کیستی، چون
 دهان برگشود گروهه عیازی در دهانش آکنید و خنجر بر حلقش نهاد... (برگ ۷۷ الف).

همین بهروز عیار در صحنه‌ای دیگر با مردی آبکش رو برو شد و او را بگرفت:
 بهروز عیار دهان آبکش را بیاکند و دست و پایش را بر بست و سرش را از
 میان هر دو پایش بدر کرد و آبکش را در قفای خمی بینداخت... (برگ ۱۳۶ الف).

از جوانمردی و آیین آن نیز جای جای در کتاب یاد شده است:
 فیروز شاه حکم کرد دانگ عیار را بیاوردند دست و گردن بسته، خلق غلبه
 در عقب او افتاده بودند. چون برابر تخت فیروز شاه او را بازداشتند، امرا جمله در
 او نگاه کردند. سیامک گفت ای حرامزاده یاد داری که بر سر چهار سوق ما را
 در عقابین^۴ بسته بودی و چوب می‌زدی و بر ما هیچ رحم نکردی؟ مظفر شاه
 گفت ای شاهزاده او را به من دهید که به دندان حلقش را بردم که چه چوبها

از دست این حرامزاده برتن ما رسیده است. بهروز عیار گفت ای شاهزاده ما را چندان در چاهی کرد که نزدیک بود به هلاکت برسیم. فیروز شاه گفت اگر چه شما همه از او جور و جفا کشیده‌اید اما خون او از آن سعدان طبّاح است که دو فرزند او در دست این حرامزاده کشته شدند و این جوانمرد مرگ دو پسر را دید و نام ما نبرد و این جوانمرد دیگر فرامرز نام دارد، جراح است، خان و مان او را خراب کرد و زنش را بکشت و او نام ما نبرد و ما در سرای او بودیم. داد جوانمردی دادند، تا قیامت از جوانمردی ایشان بازگویند که رحمت بر چنین جوانمردان باد. سعدان طبّاح و فرامرز جراح در آن مجلس نشسته بودند و سر در پیش انداخته بودند، جوانان ایشان دعا بر جان ایشان می کردند.

فیروز شاه گفت ای اخی سعدان، دانگ عیار از آن تو و فرامرز جراح است اگر خواهید بکشید و اگر خواهید ببخشید. اخی سعدان گفت ای شاهزاده ما خان و مان و فرزندان خود را فدا کردیم. اگر فرزندان ما را کشتند به محبت تو کشتند، هزار جان ما فدای تو باد و ما را مراد آن بود که شاهزاده به مرادش برسد. اکنون که به مراد رسیدیم بدین شکرانه از خون دانگ عیار درگذشتیم تا عالمیان بدانند که ما آنچه فدای شما کردیم عوض نمی خواهیم.

چون اخی این سخن بگفت فیروز شاه گفت ای جوانمردان ایرانی از اخی سعدان جوانمردی بیاموزید که دشمن قصد جان او کرده بود. این دم که بر دشمن قادر شد بر او رحم می کند. یک نوع جوانمردی این است که هزار رحمت بر جوانمردان باد. سعدان طبّاح برخاست و دانگ عیار را دست و پا برگشود و گفت تو را ببخشیدم... (برگ ۱۱۰ ب، ۱۱۱ الف).

این گفتار را با نقل شواهدی از این دست می توان دو برابر کرد. اما رعایت اختصار را از ذکر باقی شواهد می گذریم. نویسنده امیدوار است در گفتاری جداگانه صحنه کشتن ازدها و طلسم آبگینه و وصف و یژگیهای پریان و کشورهای پریان را با شرح و تحلیل آن، بعنوان بخشی از مجلد چاپ نشده داستان فیروزشاه در همین مجله انتشار دهد.

بخش زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه تهران

یادداشتها و توضیحات:

- ۱- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد چهارم، تهران ۱۳۶۴، انتشارات فردوسی: ۵۱۸-۵۱۹.
- ۲- برگ ۳۰۸ ب دستنویس. پایان صفحه.
- ۳- رجوع کنید به: محمد جعفر محجوب، «شاهنامه و فرهنگ عامه»، مجله ایران شناسی، سال دوم، شماره ۲، ص

۴ - عقابین وسیله شکنجه است و نام آن در شعر نظامی نیز آمده است:

کشیده در عقابین سیاهی پر و منقار مرغ صبحگاهی
در هزار بیت دقیقی در شاهنامه صحنه‌ای وجود دارد که کم و بیش بدین عقابین کشیدن مانده است وقتی
گشتاب بر اثر بدگویی گرزم بر اسفندیار خشم گرفت دستور داد او را بند کنند:

سر خسروان گسفت بند آورید	مر او را ببندید و زمین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران	غل و بند و زنجیرهای گران...
ببستند او را سر و دست و پای	به پیش جهاندار گیهان خدای...
چو کردند زنجیر در گردنش	بفرمود بسته به در بردنش
بباید گفتا یکی پیل نر	دونده پرنده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چونیل	مر او را ببستند بر پشت پیل...
فرستاد سوی دژ گنبدان	گرفته پس و پیش اسپهبدان
پر از درد بردند بر کوهسار	ستون آوریدند ز آهنن چهار
بکرده ستونها بزرگ آهنین	سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بر آن جا بستند سخت	ز تختش بیفگند و برگشت بخت...

(شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی: ۱۳۲/۶ بیت‌های ۹۶۵ - ۹۷۷)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی